

آقای پیرپیری

هدا حدّادی



آقای پیرپیری گفت: «آقای دکتر سلام! کلاهم درد می‌کند!»

دکتر جوان گفت: «کلاهت؟! و برای آقای پیرپیری قرص اعصاب نوشت!»

آقای پیرپیری یک روز دیگر برگشت و گفت: «س... سلام! عصایم خیلی ذوق‌ذوق می‌کند!»

دکتر جوان با تعجب نگاهش کرد و برایش آمپول اعصاب نوشت.

یک روز دیگر باز آقای پیرپیری آمد و گفت: «دکتر! عینکم خیلی تیر می‌کشد!»

آقای دکتر جوان به منشی‌اش گفت که زود یک سرم اعصاب به آقای پیرپیری بزنند.

آقای دکتر پیری که برگشت، آقای پیرپیری را دید که زیر سرم خوابیده.

گفت: «ها! چی شده پیرمرد؟»

آقای پیرپیری گفت: «سلام دکتر! کلاهم درد می‌کند، عصایم ذوق‌ذوق می‌کند، عینکم تیر می‌کشد. هر چی هم دوا مصرف می‌کنم خوب نمی‌شوم!»

دکتر پیری که خیلی سال بود آقای پیرپیری را می‌شناخت گفت: «بگو ببینم چند وقت است نوهات را ندیده‌ای؟»

گفت: «یک هفته، دکتر؛ از وقتی مدرسه‌ها باز شده‌اند!»

دکتر پیری یک نسخه برای آقای پیرپیری نوشت و گفت: «این را خوب اجرا می‌کنی تا حالت خوب شود: روزی نیم‌ساعت پیاده‌روی تا دم در مدرسه، ظهرها رأس ساعت دوازده!»

دکتر پیری یک نسخه برای آقای پیرپیری نوشت و گفت: «این را خوب اجرا می‌کنی تا حالت خوب شود: روزی نیم‌ساعت پیاده‌روی تا دم در مدرسه، ظهرها رأس ساعت دوازده!»

دکتر پیری یک نسخه برای آقای پیرپیری نوشت و گفت: «این را خوب اجرا می‌کنی تا حالت خوب شود: روزی نیم‌ساعت پیاده‌روی تا دم در مدرسه، ظهرها رأس ساعت دوازده!»

دکتر پیری یک نسخه برای آقای پیرپیری نوشت و گفت: «این را خوب اجرا می‌کنی تا حالت خوب شود: روزی نیم‌ساعت پیاده‌روی تا دم در مدرسه، ظهرها رأس ساعت دوازده!»

آقای پیرپیری رفت مطب دکتر پیری؛ اما او رفته بود مسافرت و یک دکتر جوان آمده بود به جایش. دکتر جوان گفت: «بفرمایید پدرجان! چی شده؟»



تصویرگر: سحر حفسگو